

پیشگویی های جناب راهب هندی

در یک بعد از ظهر گرم از ماه مرداد، فرهاد زیر باد کولر با خیال راحت برای خودش لم داده بود و کتاب می خواند. از بین تمام سرگرمیهای قابل تصور برای یک نوجوان، او کتاب خواندن را از همه بیشتر دوست می داشت؛ بخصوص رمانهایی که مضمون کم و بیش عاشقانه داشتند.

حال و هوای رمان بسیار ایده آل و خواستنی بود. شانس اکثراً با قهرمان داستان یار بود و پیشامدهای خوب اغلب برای او اتفاق می افتاد، اگر هم خدای نکرده روزگار به او پشت می کرد، سیر حوادث و ماجراهای بعدی به نحوی بود که نهایتاً باز به نفع قهرمان رقم می خورد. از این رو فرهاد خیلی دوست داشت به جای بعضی از این شخصیتها باشد. کاراکترهایی که محبوب بودند، پیش همه احترام داشتند و دخترها همه عاشقشان می شدند. برای مثال رابین هود! تیرش هرگز خطا نمی رفت و در هر ماجرا شاهزاده خانم زیبایی را نجات می داد و دستش را در دست معشوق می گذاشت. فقرا همه دوستش داشتند و خودش هم که بی عیب و نقص بود و دخترها یکی پس از دیگری عاشقش می شدند! البته فرهاد زیاد دوست نداشت جای رابین هود باشد. با این تیپ شخصیتها چندان ارتباط برقرار نمی کرد، شاید چون در زندگی واقعی هم با چنین مواردی برخورد نکرده بود. به غیر از آیدین که یک استثنا بود. شاید تعریفی که برای قهرمانان خوش تیپ و خوشگل و محبوبی که دخترها یک دل نه صد دل عاشقشان می شوند، تا حدودی در مورد او صدق می کرد، ولی خب آیدین فقط یک نفر بود و بی شک در پس تمام این ویژگیهای به ظاهر دلنریب، آنچه واقعاً مجذوب کننده بود، ثروت بیش از اندازه اش بود نه تیپ اروپایی و یا احیاناً دماغ سر بلایش!

فرهاد بیشتر ترجیح می داد جای شخصیتهای حقیقی تری چون گیلبرت بلایت باشد تا نه تنها آن شرلی موقرمز، که تمام دختران دهکده آونلی از دینا بری ملوس و ساده دل گرفته تا روی گیلیس دلبر و زیبا عاشقش شوند. او در عالم خیال، دخترهای شهرک را به جای این شخصیتها می گذاشت، مثلاً لیلا که موهایش رگه هایی از شرابی و بقولی قرمز داشت می شد آن شرلی - هرچند روحیات آنی را هیچ دختری در شهرک نداشت - آرزو با این که گیسوان لطیفش به قهوه ای می زد، اما به خاطر روحیه صلح طلب و مهربانش می شد دینا بری، خودش هم که گیلبرت بود، می ماند روی گیلیس که با آن ناز و افاده هایش می شد شیرین را به جایش در نظر گرفت - هرچند خوشکلی رویی از سرش هم زیاد بود! - نغمه هم که چاره ای نداشت جز این که جوزی پای، شخصیت منفور کتاب باشد تا همه از او بدشان بیاید و دوستش نداشته باشند!! بچگانه به نظر می رسید اما به عنوان یک رویای سرگرم کننده چندان بد نبود.

- پناه بر خدا! چه مزخرفاتی!

فرهاد با تکانی شدید از رویا بیرون آمد. حیرت زده گوشه اش را تیز کرد تا مطمئن شود اشتباه نشنیده است. باور نمی کرد پدر خونسرد و کم حرف و خجالتیش چنین با جسارت و قاطعیت در مورد چیزی اظهار نظر کند.

- مزخرفه! تمام این مطالب از سر تا ته به مشت دروغ بی اساسه! دروغ گفتن هم حدی داره! بی شرفها! بی شرمها! بین چطور از سادگی مردم بهره برداری می کنن!

فرهاد نتوانست تاب بیاورد و کنجکاوانه از چهارچوب در سرک کشید. پدرش روی مبل هال دراز کشیده بود و ظاهراً داشت روزنامه می خواند. امتداد پاچه های پیژامه گشاد راه راه خاکستری و سفیدش از کنار دسته مبل مشخص بود. تکانهای تند شست پایش نشان می داد که اعصابش تحریک شده. دستش ناگهان بالا می پرید و هر از چند گاهی تک خنده هایی به نشانه یوزخند نثار مطالب روزنامه می کرد.

- هاه! چه خزعلاتی! الله و اکبر!

فرهاد پاورچین پاورچین نزدیک شد و آرام از روی شانه پدرش و در امتداد رکاب عرفگیر سفیدش نگاهی به مطالب روزنامه انداخت. یک مقاله دو صفحه ای با تیتراژ درشت نظرش را جلب کرد: پیشگویی های راهب مشهور هندی در مورد وقوع زلزله شدید در ایران!

فرصت نکرد از متن مقاله سر در بیاورد چون آقای شکبیا ناگهان از جا بلند شد و در حالی که زیر لب غر و لند می کرد راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

- فرشته، به دقیقه به اراجیفی که تو این روزنامه نوشته گوش کن!

خانم شکبیا همچنان که با جدیت مشغول خرد کردن کرفس بود، لحظه ای سرش را از روی تخته سبزی خرد کنی و کارد آشپزخانه برداشت و پیشانیش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

- واسه شنیدن اراجیف وقت ندارم ولی بخون بینم چی نوشته که تو این جور جوش آوردی!

مرد خانه کنار همسرش نشست و گفت:

- تو هم بشنوی جوش می آری، واقعاً که این روزنامه ها به خاطر تیراژ چه اراجیفی رو به خورد مردم بدبخت می دن! صدای تق و تق تخته سبزی خرد کنی بلند شد، فرشته خانم با آن پیشبند صورتی بلندش به کار ادامه داد و همسرش

، هم زمان شروع به خواندن مطالب روزنامه کرد، فرهاد هم که به چهارچوب در تکیه داده بود گوشه اش را تیز کرد:

- در شماره قبل در همین ستون مطلبی را در مورد نتایج تحقیقات اخیر مرکز لرزه نگاری ایران نوشته و گفته بودیم که بر اساس این تحقیقات اخیراً حرکتی در لایه های زیرین زمین به ثبت رسیده که می تواند دلیلی بر فعال شدن گسلهای مهم کشور به خصوص گسلهای پیرامون شهر تهران باشد.

در همان مقاله گفتیم که بر اساس آمار به دست آمده مسأله بروز یک زلزله قوی در تهران جدی و اجتناب ناپذیر است ولی این که زمان دقیق وقوع آن چه هنگامی خواهد بود همچنان در هاله ای از ابهام قرار دارد. محققان یک بازه ده ساله را برای فعالیت این گسل پیش بینی و اعلام کرده اند که از هم اکنون تا ده سال دیگر احتمال وقوع زلزله ای شدید در مقیاس وسیع در شهر تهران وجود دارد و نیاز است که مسؤولین ذی ربط از حالا به فکر برنامه ریزی های بنیادین و طولانی مدت جهت مقابله با این فاجعه طبیعی باشند.

در ادامه، در این شماره قصد داریم مطالبی راجع به ادعاهایی که اخیراً از سوی یک پیشگوی سرشناس هندی در مورد زمان وقوع زلزله در ایران مطرح شده، منتشر نماییم. هرچند که تا کنون هیچ کس موفق به پیش بینی زمان دقیق وقوع زلزله نشده است، اما اظهارات این راهب هندی که شهرتی جهانی دارد و ساکن یکی از معابد تبت است، زمانی صورت جدی به خود می گیرد که بدانیم او پیش از این، فرو ریختن دیوار برلین، حمله نظامی عراق به کویت و فروپاشی شوروی سابق را پیش بینی کرده و حتی زمان وقوع این حوادث را به درستی حدس زده است!

آقای شکبیا با سرفه ای گلویش را صاف کرد و بالحن کنایه آمیزی ادامه داد:

- ایشان که با منابع و نیروهای فوق طبیعی در ارتباط هستند اعلام کرده اند که اخیراً سیگنالها و پیغامهای نگران کننده ای را راجع به وقوع یک زلزله شدید و خانمان برانداز در منطقه خاور میانه دریافت کرده اند. زمان وقوع این زلزله بسیار نزدیک و مکان وقوع آن کشور ایران محدوده پایتخت اعلام شده است! این مرد در ادامه پیشگوییهایش مدعی شده که نشانه های وقوع این زلزله ابتدا بصورت بروز قحطی و خشکسالی های طولانی مدت نمود پیدا می کند. او به مردم ایران به خصوص ساکنان پایتخت هشدار داده که مسأله قحطی را جدی بگیرند و ...

از اینجا به بعد مقاله نیاز به شنیدن نداشت. فرهاد هم همچون پدرش معتقد بود که این مطالب چیزی جز یک مشت دروغ شاخدار که به قصد جلب توجه و افزایش تیراژ روزنامه به چاپ رسیده است، نیست.

پیشگوییهای جناب راهب با بی احترامی کامل، مجاله و پاره شده روانه زباله دانی شد چرا که بقول آقای شکیا کسی حق نداشت در کار خداوند دخالت کند، ولی آیا همه مثل او فکر می کردند؟

از روز بعد فرهاد به هرجای شهرک که سر می زد سخن از زلزله بود. در اجتماعاتی که جلوی فروشگاه، داخل ساختمان خدمات و یا اطراف حوض پارک خانوادگی تشکیل می شد، همه از کوچک و بزرگ در مورد زلزله صحبت می کردند. حتی در زمین فوتبال، در زمان استراحت بچه ها، وقتی عرق از سر و روی همه می ریخت و صدای نفس زدنها هنوز قطع نشده بود، بحث غالب، بحث زلزله بود. بازار شایعه و اظهار نظرهای قلمبه - سلمبه داغ بود، ولی از حالت چهره همه مشخص بود که هیچ کس این مسأله را جدی نگرفته است. در واقع اهالی شهرک همانند هر مجتمع کوچک و بسته دیگری، عادت به سوژه کردن بعضی مطالب داشتند. گاهی مسائل خصوصی دیگران تیر اول مباحثات می شد، زمانی هم اخبار جامعه مورد توجه قرار می گرفت. مهم این بود که چه مطلبی بیشتر جلب توجه کند و مخاطبان بیشتری را به سوی خود بکشاند. به غیر از عده ای افراد شناخته شده که در امر کسب اخبار و شایعه پراکنی در محل شهره خاص و عام بودند، گروهی هم بودند که اوقاتشان را با حرف زدن پر می کردند و اگر یک روز مطلبی برای گفتگو پیدا نمی شد از غصه دق می کردند. مبحث زلزله خوراک مناسبی برای این تیپ آدمها بود. روزنامه ها هم این موضوع را فهمیده بودند و هر روز مطالبی جدیدتر، با آب و تاب بیشتری را به چاپ می رساندند.

بعد از ظهرها وقتی فرهاد برای پیاده روی بیرون می رفت دست هر کسی یک روزنامه می دید. مقالات مربوط به زلزله دست به دست می چرخید. انگار یک نفر به عمد اعلامیه های مربوط به زلزله را تهیه و میان اهالی پخش کرده بود. مردم در حالی که روزنامه های مربوط به زلزله را در دست می فشردند، هیجان زده با هم بحث می کردند. روزهای اول بیشتر مسأله جنبه شوخی داشت ولی به نظر می رسید ترس به تدریج در دل آنها رخنه کرده است.

در فروشگاه شهرک برای اولین بار بسته های کوچک کمکهای اولیه به معرض فروش گذاشته شده بود. آقای ترابی صاحب فروشگاه در میان صحبتهایش به مشتریانش پیشنهاد می کرد برای احتیاط هم که شده دست کم یک بسته خریداری کنند. قیمت بسته ها ناچیز بود و عده ای تشویق می شدند و خرید می کردند ولی مشخص بود هنوز هم آن طور که باید شایعات را باور نکرده اند.

خانم داوری که با خنده ای استهزا آمیز، شاهد خریدهای همراه با ترس خانم اسماعیلی بود، به آرامی به پهلوی دوست چندین و چند ساله اش خانم مقدسی زد و زمزمه کنان گفت:

- طبق معمول خانوم اسماعیلی زودتر از همه باورش شده. آگه ده نفر از این آدمهای زود باور تو شهرک بودن کار و کاسبی ترابی سکه می شد.

خانم مقدسی که خودش مال ناف لرستان بود خنده کنان گفت:

- از یه زن ساده و بی دست و پای شهرستانی چه انتظاری داری؟ بنده خدا آگه شوهرش نباشه نمی تونه تنهایی دماغشو بالا بکشه. چند وقت پیشها خانوم مرتضوی باز خواب نما شده و گفته بود روح شوهرشو دیده که به سمت باغچه خانوم اسماعیلی اینا می رفته، بنده خدا خانوم اسماعیلی هم از ترسش رفته یه دعا نویس آورده و کلی پول بهش داده تا روحه رو از اونجا بیرون کنه!

خانم داوری ناباورانه و با حسادت آشکاری گفت:

- عجب احمقی بوده! خب آگه رمال می خواست می اومد پیش خودم، براش ورد می خوندم از صدا تا دعانویس بهتر! حالا اون مردک چقدر اونو تلکه کرده؟

خانم مقدسی با بی خیالی لبش را جلو داد و گفت:

- نمی دونم! ولی یه بیست سی تومنی باید داده باشه، چون نرخ این دعانویسها همینه.

آقای ترابی همچنان روی بسته های کمک های اولیه تبلیغ می کرد . با ورود خانم آهنی به فروشگاه که به خاطر سلام و علیک بلند بالای او با همه، معمولاً با سر و صدای زیادی توام بود ، گل از گل آقای ترابی شکفت و در حالی که به نقشه ای که آنآ در ذهن کشیده بود می اندیشید ، استقبال گرمی از او به عمل آورد ، طوری که خودش هم متعجب شد. خانم داوری که گوش و چشمش همچون گیرنده های پیشرفته ماهواره ای دقیق کار می کردند فوراً موضوع را گرفت و مجدداً بیخ گوش دوستش زمزمه کرد :

- می بینی ؟ عجب ناقلائییه این ترابی ! می دونه بیشتر خانومهای شهرک از زهرا خانوم تقلید می کنن ، می خواد هر جور شده متقاعدش کنه که حتماً یکی از بسته های پانسمانشو بخره .

ولی خانم آهنی آن قدر ها هم ساده دل نبود . او بقول خانم داوری هیچ نیازی به بسته های پانسمان نداشت چون آن طور که خودش تعریف می کرد ، در جوانی دوره امداد دیده و در زلزله بوئین زهرا نیز عضو نیروهای داوطلب بوده . اما آقای ترابی به این راحتیها دست بردار نبود و با اصرار یک بسته در زنبیل خانم آهنی گذاشت و تعارف کنان گفت :
- پولشو بعداً بیارید !

خانم آهنی از بالای عینک یک لحظه به او خیره شد و بسته را روی پیشخوان گذاشت و گفت :
- تو هم برای خودت کار و کاسبی راه انداختی ها! اصلاً کی گفته قراره زلزله بیاد؟ خدا به آدم عقل داده ، از کی تا حالا روزنامه ها تونستن زلزله را پیش بینی کنن که این دفعه دوشون باشه ؟ این حرفها همه اش دروغه ! دروغ محض ! مردم هم باید عاقل باشن و به این راحتی خام نشن و فریب نخورن .

فرهاد که همان نزدیکی ایستاده و شاهد این گفتگوها بود ، به یاد سخنان پدرش افتاد. آقای شکیبا هم این روزها هروقت می خواست روزنامه های مربوط به زلزله را پاره و روانه سطل زباله کند مشابه همین حرفها را می زد .

خانم داوری خودش را وارد بحث کرد. برای او ساکت ماندن و نظر ندادن غیر ممکن بود ؛ خصوصاً اگر یک پای صحبت ، رقیب دیرینه اش خانم آهنی باشد . همه می دانستند این دو نفر با هم مثل کارد و پنیر هستند . خانم آهنی باطناً آدم خیرخواهی بود و معمولاً در کارهای عام المنفعه شرکت می کرد و داوطلبانه مسؤولیتها را به عهده می گرفت . سخت گیری و خلق و خوی مدیریتی او باعث می شد خیلی زود در هر کاری در صدر قرار بگیرد و دیگران از او تبعیت کنند . در چنین مواردی خانم داوری به کمک همراه همیشگیش خانم مقدسی ، بی برو برگرد شروع به کار شکنی می کردند . خانم مقدسی فصول و حسود و بد خواه بود ، اما خانم داوری علاوه بر این ویژگیها جاه طلب هم بود و از این که می دید جایگاهی مانند خانم آهنی در میان اهالی ندارد به شدت ناراحت و عصبانی بود. به خانم آهنی شدیداً حسودی می کرد و از آنجا که در مقایسه با او از هوش و توانایی های کمتری برخوردار بود حتی الامکان سعی می کرد به کمک زبان برنده اش به وی ضربه بزند و به هر طریقی او را سرجایش بنشاند . از طرفی خانم آهنی هم خلق و خوی تندی داشت و به جنجالی بودن مشهور بود ، ولی از قضا آن روز بسیار خوش اخلاق بود و برخلاف همیشه دنبال جر و بحث نمی گشت. او در پاسخ دعوت به مبارزه خانم داوری لبخندی زد و گفت :

- به فرض هم اگر قرار باشه زلزله بیاد صغرا خانوم ، از دست من و شما چه کاری ساخته است ؟ جز این که باید تسلیم سرنوشت باشیم ؟ آگه قرار باشه به هر شایعه ای توجه کنیم که زندگیمون از هم می پاشه !

خانم مقدسی که به زعم خود می خواست کمکی به دوستش کرده باشد تا جلوی خانم آهنی کم نیاورد بلافاصله گفت :
- زهرا خانوم یعنی شما هیچ اقدامی برای زلزله نمی کنید و حتی آگه تمام روزنامه ها و اخبار هم بگن توجهی نمی کنید ؟ من که باورم نمی شه ! هر آدمی جون خودشو دوست داره !

خانم آهنی نگاه سرشار از اطمینانش را به چشمان خانم مقدسی دوخت و جواب داد :

- من نگفتم جونم رو دوست ندارم ، گفتم به شایعات اهمیت نمی دم . استغفرالله بعضیها به حرفهایی می زنن مثل این که جای خدا نشستن ! منظورم همون کسانیه که دوست دارن الکی از خودشون داستان سرهم کنن و مردم رو بترسونن و از آب گل آلود ماهی بگیرن . من به حرف این جور آدمها هیچ توجهی نمی کنم ، با طنابشون هم تو چاه نمی رم !

فروشنده که از این حرف دلخور شده بود به پشت دخل برگشت . خانم اسماعیلی با احتیاط پرسید :

- یعنی شما می گید ما گوش به زنگ نباشیم ؟ هیچی نخیریم ؟ آذوقه‌ای ، دارویی ، چیزی ؟ حالا آگه به وقت حرف روزنامه ها درست در اومد و خدای نکرده زلزله اومد ، چی ؟ اونوقت آگه ما هیچ ذخیره ای نداشته باشیم که از گرسنگی می میریم!

خانم مقدسی به جای خانم آهنی پوزخند زنان جواب داد:

- شما ظاهراً فرض کردید زلزله تو روز روشن می آد یا قبلش شما رو خبر می کنه؟

و چشمانش را ریز کرد و با صدایی آرام که لرزه بر اندام آن زن می انداخت ادامه داد :

- زلزله غفلتاً می آد! به زمانی که حتی فکرش رو هم نمی کنید . مثلاً شب وقتی همه خوابن ! تا بیاید به خودتون بجنید و بفهمید چی شده همه مردید ! حالا می خواید آذوقه انبار کرده باشید یا نکرده باشید .

بیچاره خانم اسماعیلی ساده دل از ترس مثل گچ سفید شد . آقای ترابی زمینه را برای تبلیغ مجدد کالاهایش مناسب دید و گفت :

- برای همینه که می گم دویست تومن ارزشی نداره . پول به شونه تخم مرغ هم نمی شه، ولی آدم با دادنش خیالش راحت تره .

و فوراً سعی کرد از یک نفر تایید بگیرد و بنابراین رو به خانم داوری کرد و گفت :

- بد می گم ؟ شما بگید ، آدم با دویست تومن خودش و خانواده اش رو در مقابل خطر بیمه کنه بده؟

خانم داوری که در آن لحظات خودش را در مقام یک کارشناس صاحب نظر می دید ، ابرو بالا انداخت و با تفرعن گفت :

بستگی داره با چی بیمه بکنه آقای ترابی . من که فکر نمی کنم با صدتا از اون بسته‌های پانسمان شما هم ما جلو زلزله بیمه بشیم . حالا آگه شما جاش تیر آهن و مصالح می فروختید تا ما باهاش خونه هامون رو مقاوم کنیم باز به حرفی ! ولی با این بسته ها ...

ادامه حرفش را نزد و در عوض نگاه بی اعتنائیش را به بسته روی پیشخوان انداخت . آقای ترابی بسته تحقیر شده اش را سر جایش گذاشت و با لبخندی که مخصوص بازاربهای زبر و زرنگ بود گفت :

- شما مشتری باشید ، ما اونم واستون می آریم !

خانم اسماعیلی وحشت زده دو سه بسته دیگر خرید. فروشنده بسته ها را در زنبیل زن ساده لوح گذاشت و با خرسندی به اسکناسهایی که تحویل می گرفت چشم دوخت .

خانم آهنی بی اعتنا به این مسائل خریدهایش را انتخاب کرد و هنگامی که در حال پرداخت پول بود خطاب به فروشنده با صدایی که فقط خودشان بشنوند گفت :

- واسهٔ روز قیامت نگرانم. تو داری از سادگی مردم سوء استفاده می کنی ، این پولها توش برکت نیست. بهت گفته باشم !

آقای ترابی که به نصایح آن خانم محترم عادت داشت با لبخند جواب داد :

- ای بابا خانوم آهنی، شما هم سخت می گیرید. دنیا همین یکی دو روزه. ما که از حالا جهنمی هستیم، بذارید اقلاً اینجا رو خوش باشیم !

و خطاب به فرهاد که مدتی را در سکوت به تماشا ایستاده بود گفت :

- چی می خواستی پسرم؟

فرهاد مجبور شد برای حفظ ظاهر هم که شده چیزی بخرد. در واقع او تصادفاً گذارش به آنجا افتاده و وقتی بحث جالب خانم آهنی را با خانم داوری و آقای ترابی دید، نظرش جلب شده بود. خانم داوری دوست نداشت در کنجکاوی کسی از او پیشی بگیرد بنابراین با لحنی که یعنی من فهمیدم تو فالگوش ایستاده بودی خطاب به پسر نوجوان گفت:

- صدای سلام کردند رو نشنیدم!

فرهاد که در حقیقت فالگوش نایستاده بود بی توجه به متلک او سلام مختصری کرد. او از آدمهای فضول متنفر بود؛ خصوصاً که تا این حد وقیح و بدخواه باشند.

خانم مقدسی که تا آن لحظه با سر به سر گذاشتن و ترساندن خانم اسماعیلی حسابی تفریح کرده بود، با دیدن فرهاد چشمانش درخشید و گفت:

- فرشته خانوم نمی خوان از این بسته ها بخرن؟ آقای ترابی ارزون می ده ها!

فرهاد می دانست که آن زن حسن نیت ندارد و همانند دخترش نغمه دنبال نقطه ضعفی است تا زخم زبان بزند پس بلافاصله جواب دندان شکنی داد:

- مامان و بابام می گن که این حرفها تماماً شایعه و خرافاته و نباید به اونها توجه کرد.

خانم آهنی از این حرف به نفع خود بهره برداری کرد و با نگاهی تحسین برانگیز و به گونه ای که مخالفانش متوجه شوند به فرهاد لبخند زد. برعکس خانم مقدسی با نگاهی تحقیر آمیز گفت:

- وا، چه حرفها! یعنی بابا و مامان تو از روزنامه ها هم بیشتر سرشون می شه؟

خانم آهنی که در هر شرایطی از دوستان و بخصوص شاگردان قدیمش دفاع می کرد جانب دارانه گفت:

- فرشته عقلش می رسه. اون همیشه کاراش از رو حساب کتابه.

خانم داوری از این حرف خیلی دلخور شد و با حسادت گفت:

- یعنی می خواید بگید ما عقلمون نمی رسه؟

خانم آهنی که به این ترتیب برنده این بحث شده بود با طمانینه گفت:

- من همچین حرفی نزدم. به نظر من تا زمانی که درستی و یا نادرستی چیزی مشخص نشده لزومی نداره آدم بخاطرش به وحشت بیفته و تن خودش و خونواده اش رو بلرزونه و یا بی خودی پول خرج کنه. من از این نظر کاملاً با فرشته موافقم. من این حرفها رو نه باور می کنم و نه یک دینار از پولم رو بی خودی خرج می کنم. نه الان و نه هیچ وقت دیگه ای!
و از فروشگاه خارج شد. فروشنده با درایت پوزخندی زد، ولی خانم داوری که تحمل باخت را نداشت پشت سر آن خانم فریاد زد:

- می بینم زهرا خانوم! اون روزی که زلزله بیاد می بینیم کی نمی ترسه!

تا روزی که پیش بینی خانم داوری به حقیقت پیوندد، اتفاقات جالب دیگری در محل به وقوع پیوست. از جمله تشکیل دوره های آموزش امداد و آمادگی در برابر زلزله که به پیشنهاد آقای شامیری شهردار شهرک برگزار گردید. این برنامه که جناب شهردار به عنوان یکی از اقدامات درخشانش، در طول سالها تصدی عنوان مدیریت شهرک و دفتر خدمات، با افتخار از آن یاد می کرد، با واکنشهای مختلفی همراه بود. با این که اعلام شده بود شرکت در این کلاسها رایگان است، عده ای معتقد بودند که او قصد دارد از این طریق پولی به جیب بزند. آقای شامیری از آقای همایونفر، مربی کوهنوردی بچه های شهرک، درخواست کرده بود، مسؤولیت آموزش مردم را به عهده بگیرد. همین مسأله زمینه را برای شایعه پردازی فراهم آورده بود. امثال خانم مقدسی که فرزندان بی انضباطشان به زعم خودشان بی دلیل از سوی مربی کوهنوردی مورد بی مهری قرار گرفته بودند، جنگ تمام عیاری را علیه او به راه انداختند. گفته می شد احتمالاً برای

تهیه و وسایل کمک آموزشی، مبالغ اندکی از شرکت کنندگان اخذ خواهد شد. در هر حال آموزشهایی نظیر تنفس دهان به دهان، ماساژ قلبی و یا طریقه حمل مصدوم، نیاز به تهیه وسایلی چون آدمک و برانکار داشت و هزینه آن قاعدتاً باید توسط ساکنین تامین می شد. ولی عده ای با بزرگ جلوه دادن این موضوع شایع کرده بودند که جناب شهردار با مربی کوهنوردی تباری کرده و قصد دارند اهالی را سر کیسه کنند! هر روز ادعاهای عجیب و غریب جدیدی حول این مسأله شنیده می شد. خانم مقدسی که کم مانده بود ادعا کند که آقای شاهمیری و همایونفر شایعاً زلزله را خلق کرده و از طریق روزنامه ها بر سر زبانها انداخته اند، در تکمیل سخنانش به حرفهای خانم آهنی که خود از منتقدین این برنامه بود اشاره کرد و مدعی شد که او نیز به همین دلیل با اجرای این طرح مخالف است. در حالی که خانم آهنی در حقیقت اصلاً مخالف اجرای این برنامه نبود، خیلی هم از آن استقبال می کرد، منتها انتظار داشت به جای آقای همایونفر، خودش مسئولیت آموزش اهالی را بر عهده بگیرد! او اصلاً نمی فهمید چرا آقای همایونفر - که در حقیقت دوره کمک رسانی به مصدومین حوادث کوهنوردی را دیده - باید مدرس این دوره باشد، در حالی که خودش دقیقاً دوره امداد و آمادگی در برابر زلزله را دیده بود و با این که این موضوع مربوط به سالها قبل می شد، آموزشهای آن را کاملاً به یاد داشت. اعتراضات او راه به جایی نبرد. آقای شاهمیری اجازه نمی داد هیچ کس، بخصوص یک زن، در کارهایش دخالت کند. او در خفا از مخالفان سر سخت خانم آهنی بود و از این که این زن به خودش اجازه می داد در کارهایی که ربطی به او ندارد دخالت کند، ناراحت می نمود و از شما چه پنهان، مخصوصاً آقای همایونفر را برای این کار انتخاب کرده بود.

در هر حال مسائل این چنینی موجب شد این برنامه پس از سه چهار جلسه اجرای توأم با دردسر، برای همیشه متوقف گردد. آقای همایونفر که احساس می کرد به او خیلی توهین شده، با خشم کلاس را ترک کرد. همه هاج و واج ایستادند و تماشا کردند و فقط آقای ترابی بود که برای منصرف کردن او به دنبالش دوید. فروشنده چاق و بامزه حاضر بود داوطلبانه در این قضیه میانجیگری کند و از مردم بخواهد که از استاد عذر خواهی کنند. البته به شرطی که استاد هم به تلافی این محبت، لطف کوچکی کنند و سر کلاس در مورد بسته های کمکهای اولیه او تبلیغ کنند! استاد نگاه شگفت زده و غضبناکش را به فروشنده دوخت، فروشنده احساس کرد که باید در کنار پیشنهادش، سهمی هم برای استاد در نظر بگیرد، بنابراین در حالی که دوستانه دست به گردن او انداخته بود با چرب زبانی گفت:

- سودش رو با هم تقسیم می کنیم!

با قرمز و برافروخته شدن چهره استاد، فروشنده حساب کار خودش را کرد، ولی دیگر دیر شده بود. برای اولین بار صدای آقای همایونفر روی کسی بلند شد:

- مرد حسابی! من بعد از چهل پنجاه سال زندگی شرافتمندانه پیام به خاطر چهار تا دونه بسته دستمال کاغذی از تو رشوه بگیرم؟ من در زمان شاه پنج سال رئیس فدراسیون کوهنوردی بودم، تمام دخل و خرجها از زیر دست من رد می شد، من آگه می خواستم می تونستم به راحتی به پول و پله برسیم طوری که هیچکس نفهمه، هیچ کس از من سوال و جواب نمی کرد، همه چیز دست خودم بود، ولی من حتی یک ریال هم به نفع خودم برداشت نکردم! من سالهاست بدون هیچ چشم داشتی خودم رو وقف بچه های این شهرک کردم، تجربه ام رو مجانی در اختیارشون گذاشتم، برایشون برنامه های آموزشی و فرهنگی ریختم، برنامه هایی که حتی پدر و مادرهاشون به خواب هم نمی دیدن، همه این کارها رو فقط از روی عشق انجام دادم، حالاً نه تنها از من تشکر نمی شه، بلکه بهم توهین هم می کنن ...

جمعیت قابل ملاحظه ای دور آقای همایونفر حلقه زدند و در این میان فروشنده بی سر و صدا فلنگ را بست.

مدتی بود روزنامه ها کمتر در مورد زلزله می نوشتند و این موضوع از تب و تاب افتاده بود. تنها چند روزنامه به قول معروف در پیتی، همچنان سنگر را حفظ می کردند و برای این که مردم را از شور و حال نیاندازند، اقدام به چاپ زندگینامه پیشگوی هندی همراه با شرح و تفصیل و عکس کرده بودند.

حالا که مسأله صورت طنز به خود گرفته بود، اهالی با خنده از آن یاد می کردند و مدعی بودند که از اول هم می دانستند تمام این شایعات بی اساس است. در اجتماع بزرگان و ریش سفیدان شهرک، تا اسم زلزله برده می شد، همه قاه قاه می خندیدند.

- زلزله؟ شوخی می کنی! این داستان دروغی بیش نبود. می خواستند مردم را سر کار بگذارند! چی؟ من از زلزله بترسم؟ صد سال! به خدا! اگر این بار تمام روزنامه ها بنویسند اگر یکی از ما توجه کنیم.

از قضا در همان دوران یکی از روزنامه های نه چندان معتبر بصورت جدی در مورد زلزله نوشت و به مردم هشدار داد که گوش به زنگ باشند. ظاهراً جناب راهب مجدداً صدای ناله های زمین را شنیده و خطر را حس کرده بود. آن شب، به جز چند خانواده، تمامی ساکنین شهرک در حیاط منزل و یا در پارک خانوادگی خوابیدند! از آنجا که چنین گردهمایی غیرمترقبه ای به جز در موارد خاص، مانند روز سیزده به در، در هیچ زمان دیگری شکل نمی گرفت، مردم از آن به عنوان فرصتی برای خوشگذرانی استفاده کردند. صحنه شبانه پارک خانوادگی از دور بی شباهت به کمپهای تفریحاتی نبود، چادرهای خواب در رنگها و طرحهای مختلف، در فواصل نزدیک به هم برپا شده و بساط گاز پیک نیکی و زیر انداز و پستی و گفتگوهای شاد و صمیمانه به راه بود. در زیر نور مهتاب و در سایه چراغهای کروی پارک، خانواده ها دور هم شب خوبی را سپری کردند. بزرگترها دعا و شعر خواندند و صحبتهای جدی داشتند و جواترها دور از چشم والدین شیطنتها کردند.

از این شب نشینی خاطره زیبایی در ذهن فرهاد نقش بست که تاثیر آن تا مدتی باقی ماند. او نیز به همراه مادرش، لحظات خوب و خوشی را در جمع خودمانی دوستان و همسایگان گذراند و جای پدرش را حسابی خالی کرد. در آن لحظات، که تاریکی رمز آلود شب، با همه اهالی شهرک در آمیخته بود، آقای شکیا شاید تنها کسی بود که روی کاناپه هال منزلش، به خواب عمیقی فرو رفته و صدای خر و پفش بلند شده بود.

چند روز بعد فرهاد جست و خیز کنان برای خرید به سمت فروشگاه می رفت. او هنوز تحت تاثیر آن شب به یاد ماندنی احساس نشاط می کرد و از این که جناب راهب، با پیشگویی موجب رقم خوردن چنین خاطره شیرینی شده بود، بسیار از او سپاسگزار بود. کم کم داشت به این پیشگوی هندی علاقمند می شد و نسبت به او حالت احترام پیدا می کرد. بر خلاف ادعاهای پدرش که می گفت این مردک - یعنی همان جناب راهب - جز در دسر چیز دیگری نمی آفریند، فرهاد معتقد بود که گاهی اوقات یک خبر ناگوار می تواند منجر به یک پیشامد خوشایند شود. بستگی داشت مردم چه برداشتی از آن بکنند. او در این مورد با پدرش بحث کرد اما نتوانست متقاعدش کند. البته آقای شکیا حرف حساب می زد که می گفت:

- «طبق معمول پیشگویی این آقا غلط از آب در آمد و مردم بی خود و بی جهت زابراه شدند».

اما همین پیشگویی غلط به رویدادی خوب ختم شده بود، فرهاد اطمینان داشت که آن شب به هیچ کس بد نگذشته است. او تصمیم داشت از این به بعد اظهارات جناب راهب را به فال نیک بگیرد، حس می کرد که در هر صورت زلزله ای نخواهد آمد اما اگر هر از چند گاهی اهالی به بهانه ای دور هم جمع شوند و خاطره خوشی رقم بخورد خالی از لطف نخواهد بود. با این فکر لبخند زنان وارد فروشگاه شد و قصد داشت بعد از خرید، مستقیماً سراغ آیدین برود تا باهم در مورد خاطرات خوب آن شب صحبت کنند، که با دیدن صحنه ای غیرمنتظره، همانجا در کنار در ورودی خشکش زد...

داخل فروشگاه جای سوزن انداختن نبود. اهالی صمیمی شهرک بار دیگر به مناسبتی که فرهاد هنوز از آن بی خبر بود، در یک جا جمع شده بودند و ازدحام به حدی بود که فروشنده میانسال به همراه پسران و کارگر وفادار افغانیش نسیم، پنج نفری از پس مشتریها بر نمی آمدند. همه عصبی و ناراحت بودند. خبری از آن صمیمیت و همدلی چند شب قبل

نمود. اهالی خوب و مهربان شهرک انگار با هم دشمن باشند، شتابان همچون قوم قحطی زده به سمت اجناس هجوم می آوردند و بر سر پر کردن کیفها و زنبیلهایشان با هم مسابقه می گذاشتند. فرهاد مات و متحیر و با دهان باز، شاهد تقلای مردم بود و دنبال کسی می گشت تا جریان را برایش توضیح دهد. تراکم جمعیت به حدی بود که او حتی قادر نبود از در عبور کند. گویی همه اهالی در آن فروشگاه نقلی که ده نفر به زور در آن جا می گرفت بین همدیگر می لولیدند. واقعاً چه خبر بود؟

چشم فرهاد به آقای امینی افتاد که چهار ساک پر از خرید دستش بود و همسرش یقه پیراهنش را گرفته و همچنان او را به این سو و آن سو می کشید و اقلام جدیدی را بارش می کرد. خانم مقدسی که در میان سیل جمعیت شناور بود، خریدهایش را از بالای سر مردم پرت می کرد و در سوی دیگر دخترش نغمه آنها را در هوا می قاپید و بیرون می برد و در زنبیل بزرگی جاسازی می کرد. آقای همایونفر که ظاهراً موفق شده بود تمام اقلام مورد نیازش را جمع آوری کند، در گوشه ای نشسته بود و با دقت و وسواس بچه ای که لوگو سرهم می کند، خریدهایش را در کمال نظم و ترتیب در سبده می چید. خانم داوری و آهنی هم بدجوری سر نوبت، حرفشان شده و عنقریب بود که به جان هم بیفتند.

فرهاد هنوز نفهمیده بود ماجرا از چه قرار است. کسی جواب سوال او را نمی داد. همه هول هولکی می دویدند و برای تهیه مایحتاجشان از سر و کول هم بالا می رفتند. جلوی پیشخوان در قبضه خانمها بود. مردها با دلخوری شاهد قلع و قمع شدن کالاهای مورد نظرشان بودند ولی کاری از دستشان بر نمی آمد. آقای باقرخانی که هیچ از این وضع راضی نبود با صدای زمخت نکره اش فریاد زد:

- این چه وضعشه! زنهای ذره بکشن عقب تا مردها هم بتونن خرید کنن!

هیچ کس اعتنایی به او نکرد و این بزرگترین توهین برای کسی بود که خودش هیچ ارزشی برای زنهای قائل نبود و شایع بود که عقده ای است.

آقای ترابی سعی می کرد همچنان با خوشرویی جواب مشتریانش را بدهد. بالاخره روزی فرارسیده بود که او به چشم خود ببیند که اجناسش چنین با سرعت به فروش می رسند و طبیعی بود که سر از پا نشناسد و مایل باشد این روند خوشایند همچنان ادامه پیدا کند. ولی غر زندهای امثال آقای باقرخانی ادامه داشت، تعدادی از مردها هم که مانند او سرشان بی کلاه مانده بود به جرگه معترضین پیوستند. آقای شاهمیری شهردار محل، که تحت هر شرایطی حالت مدیریتی خود را حفظ می کرد، وظیفه خود دید که در این مورد اقدامی نکند. بنابراین سه پایه ای مهیا کرد و با زحمت فراوان خودش را از میان جمعیت بالا کشید و مشابه زمانی که با اقتدار از پشت تریبون برای اهالی صحبت می کرد، کوشید آنها را راهنمایی کند. ولی فریادهای جناب شهردار در میان همه مردم گم شد. مرد بینوا حنجره خود را پاره کرد ولی هیچ کس به او توجه نمی کرد. زنهای به هیچ وجه من الوجوه حاضر نبودند جاییشان را به مردها بدهند و این باعث می شد که پیکان اعتراضات و اتهامات مدام به سمت فروشنده بچرخد. آقای ترابی نتوانست بیش از این در برابر سر و صدای مردها مقاومت کند و در نتیجه با دخالت او و البته نظارت جناب شهردار، دو صف مجزا از خانمها و آقایان شکل گرفت و کالاها جیره بندی گردید. با این حال مردها همچنان اعتراض داشتند. آنها مدعی بودند که خانمها جیره بندی را رعایت نمی کنند و هرچه می خواهند برمی دارند و زیر چادرهایشان پنهان می کنند. آقای ترابی که دیگر حوصله تق زندهای مردها را نداشت این بار با بی اعتنایی از کنار این مسأله گذشت.

از سوی دیگر در بین خانمها نیز اختلافاتی شکل گرفته بود. کشمکش میان خانم داوری و آهنی همچنان ادامه داشت و به مرحله بحرانی رسیده بود. هر دو شدیداً یک دنده بودند و هیچ یک حاضر نبود از موضعش عقب نشینی کند. حالاً نه تنها سر نوبت، که سر خرید هم با هم دعوا داشتند. انگار فراموش کرده بودند که چند شب پیش، چه لحظات

روحبخشی را در کنار هم به دعا و راز نیاز پرداخته و تا طلوع آفتاب همراه خانم مقدسی و خانم مرتضوی زاهد و پرهیزکار ، سوره زلزله را ترتیل کرده بودند .

خانم داوری معتقد بود که آن بسته لویا چیتی که در حال حاضر داخل زنبیل خانم آهنی است، از آن اوست چون از ابتدا خودش آن را دیده و نشان کرده بود، خانم آهنی هم می گفت که دست من اول به آن بسته رسیده پس مال خودم است. او با اشاره به بسته لپه داخل زنبیل خانم داوری عین همین ادعا را در مورد آن مطرح می کرد. در این گیر و دار ، خانم مقدسی که دوست قدیمیش خانم داوری را سرگرم جر و بحث با خانم آهنی می دید ، با پشت سر گذاشتن او ، خارج از نوبت شروع به پر کردن زنبیلش کرد . چشمان خانم داوری از حیرت گرد شد :

- صدیقه از تو انتظار نداشتم !!

خانم مقدسی بی اعتنا به حرفهای او همچنان که با سرعت کالاهای مورد نظرش را روانه زنبیل می کرد گفت :

- من هم از تو توقع نداشتم صغرا! فکر می کنی ملت بیکارن بشین دعوی تو و زهرا خانوم رو تماشا کن؟

خانم داوری که خود ختم زرنگی و بدجنسی بود و ضمناً جنس خراب دوست قدیمیش را هم به خوبی می شناخت با پس زدن دست او با لحنی هشدار دهنده گفت:

- برگرد سرجات! نذار بگم چقدر جنس قاچاقی بردی بیرون فروشگاه!

خانم مقدسی که دست کمی از او نداشت با حفظ خونسردی جواب داد:

- نیست تو نبردی؟ چادر تو بزَن بالا تا همه بینن جنسها رو کجاهات جا سازی می کنی!

آقای ترابی که دوست نداشت فروشگاهش به میدان جنگ تبدیل شود و از کار و کاسبی بیفتد ، مداخله گرانه گفت:

- خانومهای عزیز! لطفاً عجله نکنید. جنس به اندازه کافی هست . مطمئن باشید که ...

فرصت نکرد سخنش را کامل کند چون بسته لویا چیتی - که در واقع به نیت خانم مقدسی پرتاب شده بود - با خطایی اندک صاف وسط صورتش خورد و مرد بیچاره بهت زده نفس عمیقی کشید. متأسفانه نشانه گیری خانم داوری چندان تعریفی نداشت، یک لحظه با استفاده از غفلت خانم آهنی ، بسته لویا را از داخل زنبیل او قاپیده و به سمت خانم مقدسی پرت کرده و این نتیجه اسفناک بوجود آمده بود . ولی او به این ترتیب در واقع هم از دوست قدیمیش زهرچشم گرفته و هم سرانجام اجازه نداده بود خانم آهنی صاحب آن لویاها شود .

آقای باقرخانی که دل پری از فروشنده داشت و معتقد بود که او به زنها امتیاز می دهد با خنده ای تعمدی گفت :

- آخ نوش جونت ترابی! تا تو باشی این قدر مجیز زنها رو نکشی!

خنده او نیز به انتها نرسید چون پسر ارشد آقای ترابی به هواخواهی از پدرش جعبه پنیری را محکم در دهان آن مرد کوید. تا فروشنده خواست به خودش بیاید و کنترل اوضاع را در دست بگیرد درگیری در دو جناح آغاز شد و دامنه آن به سرعت به دیگر نقاط گسترش پیدا کرد. آقای باقرخانی و پسران آقای ترابی دست به یقه شدند و زد و خوردی کاملاً جدی میانشان در گرفت. در سمت دیگر خانم آهنی و داوری و مقدسی جنگ زنانه ای را به راه انداختند و با انواع لپه و عدس و لویا به روی هم آتش گشودند . صدای شکسته شدن شیشه ها و واژگون شدن قفسه ها و بطریها مرتباً به گوش می رسید . آقای ترابی ملتسانه مشتریانش را به آرامش دعوت می کرد و مذبوحانه می کوشید از نابود شدن کالاهایش جلوگیری کند ولی موفق نمی شد . مردم مانند بشکه باروتی که جرقه به آن اصابت کند، منفجر شده بودند . تو گویی در یک لحظه قیامت برپا شده است ، همه با هم درگیر شدند. کسانی که سالهای سال در صلح و صفا، در کنار هم زندگی کرده و در اثر فرمایشات جناب راهب، آن شب در پارک خانوادگی چیک تو چیک هم نشسته بودند و مغازه می کردند، ناگهان چنان با خشم به جان هم افتادند که انگار از بدو خلقت به خون هم تشنه بوده اند . هر کس هر عقده فروخورده ای از دیگری داشت فرصت پیدا کرد همانجا و با استفاده از شلوغی انتقامش را بگیرد. معلوم نشد چه کسی زیر پای جناب

شهردار را خالی کرد و موجب شد آن بنده خدا با سر وسط سیل مردم سقوط کند و یا چه کسانی آقای همایونفر پیرمرد محترم را که قصد داشت با حفظ ادب و متانت خانمها را به آرامش دعوت کند، هم زمان و از دو جناح مورد اصابت دمپایی و کیف دستی قرار دادند و نقش بر زمین کردند. یا کدام بی انصافی با شیشه آب لیمو سر آقای امینی نجیب و آرام را شکافت! تنها یک لحظه صدای خرد شدن شیشه آمد و سپس ناله دردناک مرد بیچاره در فضا پیچید. خون از سر و رویش جاری شد و همسرش با دیدن این اوضاع جیغ بلندی کشید و از هوش رفت. نغمه که برای فضولی کردن میان جمعیت رفته بود ناگهان زیر دست و پاها گم شد و مادرش هرچه جستجو کرد او را نیافت.

عده ای وحشت زده قصد فرار داشتند ولی به علت تراکم جمعیت و کمبود فضا گیر افتاده بودند و همچون پرکاهی به این طرف و آن طرف برده می شدند. دختران جوانی که تا چند لحظه پیش در کمال ناز و ادا به کارهای خانم آهنی و داوری می خندیدند، حالا وحشت زده، نیمه گریبان با سر و وضعی آشفته دنبال راه فرار می گشتند. حمید مردانگی کرد و منجی دخترها شد و یک به یک آنها را به بیرون از فروشگاه هدایت کرد و البته دور از چشم وحید شماره یک، اشکهای المیرا را پاک کرد. فرهاد هم جمال کوچولو را از میان شکم و پاهای فربه دوزن بیرون کشید و از خفگی حتمی نجات داد. هنوز برایش مشخص نشده بود که دلیل این شلوغیها چیست.

جمال کوچولو که به مرور زمان قرمزی چهره اش برطرف می شد نفس نفس زنان توضیح داد:
- مگه خبر ندارین آقا فرهاد؟ قراره قحطی بشه! روزنامه ها امروز صبح نوشته بودن که پیشگوی هندی گفته که قراره همین روزها زلزله شدیدی بیاد و کل مملکت قحطی بشه. گفتن مردم تا می تونن باید آذوقه جمع کنن چون ممکنه جاده ها از بین بره و امکان کمک رسانی نباشه ...

که این طور ... پس تمام این برکات از صدقه سر جناب راهب بود! فرهاد بی اختیار به یاد سخنان پدرش افتاد. «مردک خودش با خیال راحت اون طرف آبها در معبد نشسته و اون وقت جماعت ساده دلی رو با افاضاتش در اینجا به جون هم می اندازه!» فرهاد شگفت زده پرسیده بود:

- ولی بابا، مردم که با هم درگیر نشدن! همه در کمال صفا و صمیمیت دور هم جمع شده بودن و هیچ دشمنی بینشون نبود.

پدر در جواب لبخندی زده و گفته بود:

- عجله نکن. به روز خودت می بینی که این مردم چقدر دوستی بینشون پایداره! شرایط باید ایجاب کنه تا هر کسی، طینت اصلی خودش رو بروز بده.

فرهاد با تعجب به پدرش خیره شده و پیش خود گفته بود که پدرم چه آدم بدبینی است و در مورد همسایه ها چقدر منفی فکر می کند، ولی حالا صحت گفته های پدرش را به چشم خود می دید. یک شایعه ساده که شاید در بدو امر حتی کودکان هم به آن توجه نمی کردند، موجب شده بود، مردمان شهرکی که همه فرهنگی بودند و به قشر تحصیل کرده جامعه تعلق داشتند، این طور با خشونت به جان هم بیفتند. با این اوصاف حتی اگر زلزله هم نمی آمد باز پیش بینی جناب راهب درست از آب در آمده بود چون خسارتی که به فروشگاه آقای ترابی پس از این ماجرا وارد شد کمتر از یک زلزله نبود! به غیر از شیشه ها و قفسه ها و ویرترین مغازه که در جریان درگیری متحمل خسارات کلی شد، بخش عظیمی از اجناس فروشگاه نیز زیر دست و پای مردم له شد و از بین رفت. حتی به تابلوی مجوز کسب فروشنده - که تصویر او را با لبخندی ژو کوند وار نشان می داد- هم رحم نکرده و با ضربتی محکم، آن را مانند حلقه گلی برگردن آقای شاهمیری انداخته بودند!

پسران آقای ترابی، با صورت هایی برافروخته، همچون سه شیر جوان می غریبند و در حالی که هریک تکه ای از پیراهن آقای باقرخانی را در دست داشتند، عربده کشان او را تعقیب می کردند. فروشنده روی پله ورودی مغازه اش ور

شکسته و ناامید نشسته و سر طاس و گردش را میان دستهایش گرفته بود. بنده خدا هست و نیستش نابود شده بود. فروشگاهش را کن فیکون کرده بودند. فریادهای گوشخراش خانم آهنی و داوری به همراه صدای پی در پی شکسته شدن بطریها، هنوز از داخل فروشگاه شنیده می شد. با هر شیشه ای که می شکست گویی ضربه ای به مغز مرد نگون بخت زده می شد.

- نشکنید بی انصافها! نشکنید!

ناگهان بوی تند سر که به مشامش رسید ...

- آخ ترشی هام! ترشی های نازنینم!

مرد بیچاره! شاید بهتر بود مداخله می کرد، آخر تا کی باید دست روی دست می گذاشت و شاهد از بین رفتن داراییش توسط آن دو زن دیوانه می بود؟ اگر به امان خدا رهایشان می کرد تا غروب به سر و کله هم می زدند و در این بین فروشگاه نازنین او بود که درب و داغان می شد. آقای ترابی با صلابت از جا بلند شد. او ذاتاً آدم ترسویی بود ولی در آن لحظه تصمیم گرفت حرکتی بکند و فروشگاهش را از نابودی کامل نجات دهد. بنابراین با مشتایی گره کرده و در حالی که سینه اش از خشم می لرزید قدم به داخل فروشگاه گذاشت. هنوز چند قدم نرفته بود که احساس کرد لنگهایش به آسمان رفته اند و دارد به عقب پرتاب می شود. صدای زمین خوردنش همچون هندوانه بزرگی که بر زمین بکوبند در فضا پیچید. یک لحظه همه چیز جلوی چشمانش تیره و تار شد و دیگر چیزی نفهمید ... به خودش که آمد سقف را دید و لنگهایش را که تا روی سرش بالا آمده بودند! آقای ترابی از خودش پرسید چه اتفاقی افتاده؟ چرا سر و ته کنار پیشخوان بر زمین افتاده؟ می خواست از جایش بلند شود که احساس کرد کمر و کف دستانش به زمین چسبیده! پناه بر خدا این دیگر چه بود؟ فروشنده با اکراه به مایع لزوج و چسبناکی که روی زمین پخش شده و بدبختانه او درست وسط آن فرود آمده بود، چشم دوخت. در حقیقت این مایع ناشناس ترکیبی بود از شربت پرتقال، رب انار، مایع ظرف شویی و اندکی سویا! چه افضاحی به بار آورده بودند. تمیز کردن همین کثافتکاری کلی وقت می گرفت. آن دو زن دیگر شورش را در آورده بودند! همان طور پا در هوا چشمانش را چرخاند تا بفهمد آن دو زن کجا هستند ... خیلی زود متوجه شد که آنها درست در چند قدمی ایستاده و طوری دعوا می کنند اصلاً نه انگار او آنجا با آن وضع فجیع افتاده است! پناه بر خدا! آن کارتن چیست که دارند بر سرش کشمکش می کنند؟ بی انصافها با شیشه های عسل خوانسارش چکار داشتند؟ برای تهیه آنها کلی پول خرج کرده بود. تا آمد بگوید نه دست نگه دارید ... دنگ! کارتن عسلها با شدت تمام بیخ گوشش بر زمین کوفته شد! فروشنده حتی لحظه ای درنگ نکرد و از ترس جانش به هر زحمتی بود بلند شد و پا به فرار گذاشت.

خانم مقدسی سرانجام موفق شد نغمه درب و داغان شده اش را بین گونیهای برنج پیدا کند. دخترک از حال رفته بود و مادرش با شیون و زاری ادعا می کرد که دخترش را کشته اند. آخرین مورد دردناک مربوط به خانم مرتضوی مؤمن و پرهیزکار می شد که بعد از پنجاه، شصت سال ایمان سفت و سخت و دینداری، هم چادرش را از سرش پایین کشیده بودند و هم چند مرد نامحرم به او تنه زده بودند. زن بینوا به پهنای صورتش گریه می کرد و با تضرع، مرگ را از خداوند طلب می کرد چون معتقد بود تا آخر عمر نخواهد توانست این لکه ننگ را از زندگیش پاک کند.

بعد از این ماجرا تا مدتی شهرک حالت عادی نداشت. آقای ترابی از مصیبت دعوا شکایت کرد و خواستار جبران خساراتش شد. او تهدید کرده بود تا زمانی که زیانش را جبران نکنند فروشگاهش را باز نخواهد کرد. از طرفی عده ای هم از او شکایت کرده و مدعی شده بودند که با بی تدبیری موجب بروز دعوایی شده که در طی آن زن و بچه مردم آسیب دیده اند! کشمکش بر سر این پرونده ادامه پیدا کرد و در این مدت همه به عنوان مختلف از یکدیگر شکایت کردند. ولی در عمل هیچ یک راه به جایی نبردند الا آقای ترابی که موفق شد بخشی از خسارتش را دریافت کند. آن هم فقط به این خاطر که فروشگاهش در آن منطقه تک بود و اگر تعطیل می شد اهالی مجبور می شدند مایحتاج خود را از

نقاط دور تهیه کنند و این به صلاح هیچ کس نبود. این شد که صندوقی تهیه کردند و قرار شد هر کس به دلخواه مبلغی را پرداخت نماید. البته مصیبن اصلی به عنوان جریمه مجبور شدند مبلغ بیشتری را بپردازند. در نهایت هیئتی متشکل از ریش سفیدان و بزرگان محل با گل و شیرینی به منزل آقای ترابی رفتند و از او دلجویی کردند و به این ترتیب بحران خاتمه یافت. ولی ...

خبر رسید جناب پیشگو سرانجام موفق شده است زمان دقیق وقوع زلزله را در تهران پیش بینی کند! طبق اظهارات ایشان که این بار نه در یک روزنامه که در چند روزنامه معتبر به چاپ رسیده بود، زلزله هفته آینده - که فقط سه روز به آغازش باقی مانده بود - شهر تهران را به سختی می لرزاند و این مجازاتی بود برای بندگان که خدا را از یاد برده اند و زمین را مملو از گناه کرده اند.

این بار نه فقط شهرک آموزگاران که کل شهر تهران به هم ریخت! می گفتند تهران به آن عظمت ظرف سه روز تقریباً خالی از سکنه شده است! اهالی شهرک هم یکی پس از دیگری پا به فرار گذاشتند. اول از همه آقای ترابی - که درس خوبی از زلزله قبلی گرفته بود - فروشگاهش را تعطیل کرد و دست زن و بچه اش را گرفت و شبانه از محل گریخت.

فرهاد - که خانواده اش تصمیم به رفتن نداشتند - در روز اول شاهد رفتن چند تن از دوستان صمیمیش از جمله پیمان بود. پسرک روی فرهاد را چند بار بوسید و آخر سر با حالت وداع گفت:
- به خدا سپردمت فرهاد!

حمید که خانواده اش هنوز قصد رفتن نداشتند با دست صلیبی بر سینه کشید و گفت:
- آه پیمان! دیدار به قیامت! قول بده هر هفته پنجشنبه با المیرایای سر خاک من، گل بذاری!
پیمان نگاهی به چهره دوست ناآگاهش انداخت و لبخندی بزرگوارانه زد. آیدین در حالی که دست پیمان را می فشرد با همان لحن ملایم و دوستانه همیشگی گفت:
- خدانگهدار دوست خوبم. در پایان هفته بعد می بینمت.
پیمان با تردیدی آشکار گفت:

- امیدوارم!

کفر حمید در آمد و با عصبانیت گفت:

- بابا جمعش کن تو هم! امیدوارم؟؟؟ اینا همه اش خرافاته آقا پیمان! مگه دفعه قبل رو ندیدی که گفته بودن زلزله می آد و همه مون از ترس، شبونه ریختیم بیرون؟ کو؟ پس چرا هر چی صبر کردیم خبری نشد؟؟
پیمان که حس می کرد بسیار مستدل حرف می زند با لحنی پدرا نه جواب داد:

- این بار فرق داره حمید جون، این بار فرق داره! روزنامه ها نوشته بودن که نشونه های زلزله در اطراف تهران مشاهده شده! به عده دانشمند که داشتن اطراف تهران تحقیق می کردن این خبرو اعلام کردن. تازه شم، چند تا از بزرگای فامیل ما که خوابهاشون همیشه درست در می آد جدیداً همه اش خواب زلزله دیدن. عمه مامانم که فوت شوهرش رو دو روز قبلش به خواب دیده بود به مامانم گفته که خواب دیده خونه ما از وسط نصف شده و یه صخره نوک تیز از وسطش بیرون زده!
جواب حمید به خواب عمه بزرگوار پیمان یک شیشکی بود که دست کم یک دقیقه طول کشید.

در روزهای بعد تعداد بیشتری از همسایه ها رفتند. خب این که مردم از روی احتیاط چند روزی محل زندگیشان را ترک کنند امری طبیعی بود، اما دیدن صحنه فرار بعضیها هم جای تعجب داشت و هم خیلی دیدنی بود. از جمله آقای شاهمیری که ادعا کرده بود تا آخرین لحظه محکم سرجایش خواهد ایستاد و تحت هر شرایطی، حتی اگر سنگ از آسمان بیارد، سنگر را حفظ خواهد کرد. بنده خدا از ترس آبرویش شبانه، بی سر و صدا همراه خانواده اش پا به فرار

گذاشت. فرهاد که عادت به پیاده روی شبانه داشت با لذت خاصی این صحنه ها را دید و آن قدر برایش جالب بود که حتی در نوشته هایش به آنها اشاره کرد. اما جالب تر از همه وقتی بود که غفلتاً مچ دوست گرامیش حمید را گرفت! پسر بیچاره که در حین جا به جایی اثاث به صندوق عقب ماشینش گیر افتاده بود، مدام رنگ عوض می کرد و عرق می ریخت:

- راستش مادر بزرگم که خونه شون شهرستانه سکنه کرده و ما باید بریم به دیدنش.

فرهاد نگاه معنی داری به او انداخت و با بدجنسی گفت:

- لازمه به تو هم بگم دیدار به قیامت؟

حمید به تته پته افتاد:

- هان؟ آه ... نه! جون تو ما واسه خاطر زلزله نیست که می ریم! گفتم که عمه ام - یعنی مادر بزرگم غش کرده - یعنی سکنه کرده و از مون خواستن زود خودمونو برسونیم چون ممکنه بعداً دیر بشه! اتفاقاً من می خواستم قبل از رفتن بهت سر بزوم، جون تو! باور کن!

فرهاد که به تجربه می دانست حمید هر گاه جمله را با واژه «راستش» شروع می کند، صد در صد دروغ می گوید، سقلمه ای به او زد و گفت:

- جون خودت! چرا جون من؟ پس رفتی تا آخر هفته بعد دیگه؟

حمید که چاره ای جز راست گفتن نمی دید با شرمندگی جواب داد:

- بله ... البته شاید زودتر هم برگردیم. ولی احتمالش ضعیفه.

فرهاد به نشانه خداحافظی دستش را دراز کرد. حمید دستش را فشرده و با همان حالت شرمنده گفت:

- می شه - می شه از طرف من از آیدین خداحافظی کنی؟

فرهاد با بی رحمی گفت:

- تو که گفتی واسه خداحافظی می خواستی بیای؟

حمید با دلخوری جواب داد:

- حالا تو هم هی از ما آتو نگیر یزید! یه خواهش ازت کردیم ها!

فرهاد دوستانه بر شانه رفیقش زد و قول داد که پیغامش را به آیدین برساند.

هفته موعود فرا رسید و دو سه روز هم از آغازش گذشت. دوباره زلزله بحث روز شده بود. روزنامه ها هر لحظه مطلب جدیدی را در این باره چاپ می کردند و بر تب و تاب آن می افزودند. حتی یکی از روزنامه ها با این ادعا که موفق شده با راهب هندی تماس بگیرد روز و حتی ساعت وقوع زلزله را منتشر ساخت. «سه شنبه ساعت پنج بعد از ظهر!».

در آن روز شهرک آموزگاران به گورستان شباهت پیدا کرده بود. در ساعتی که معمولاً پارک خانوادگی مملو از جمعیت بود و خانمها دور حوض می نشستند و صحبت می کردند و مردها پیاده روی می کردند و بچه ها با سر و صدای زیاد به بازی مشغول می شدند، می شد تعداد آدمها را با انگشتان یک دست شمرد. سه نفر! آیدین، ستایش، فرهاد. از کل پنجاه شصت خانواده سکنه شهرک فقط همین چند نفر به همراه خانواده هایشان باقی مانده بودند. خانواده شکبیا و بهره بخش که از ابتدا اعتقادی به پیشگویی های جناب راهب نداشتند، آیدین هم که خانه اش ضد زلزله بود و بنا به ادعای سازنده تا هشت ریشتر را به خوبی تحمل می کرد. می ماند یک نفر دیگر که بر حسب تصادف ادعاهای جناب راهب را هم قبول داشت ولی از رفتن امتناع ورزیده بود. خانم مرتضوی پرهیزکار معتقد بود انسان را از مرگ گریزی نیست و هر وقت اجلس بیاید باید تسلیم شود، لذا در لحظاتی که عقربه های ساعت ده دقیقه به شروع واقعه را نمایش می داد، حاضر و آماده در محراب نماز نشسته بود و آمدن اجلس را انتظار می کشید.

ساعت پنج بعد از ظهر بود. فرهاد لبخند زنان دوست خوش سیمایش را که با آن موهای بور و بلند و چشمان آبی براق در کنار محبوب چشم و ابرو مشکیش، روی یکی از شاخه های درخت دوشاخه نشسته بودند از نظر گذراند و مشتاقانه پرسید:

- فکر می کنید الان هر کدام از دوستان ما چیکار دارن می کنن؟

ستایش نگاهی با آیدین رد و بدل کرد و گفت:

- نمی دونم، احتمالاً همه شون گوش به زنگ پای رادیو و تلویزیون نشستن و منتظرن ببینن چه اتفاقی رخ می ده.

آیدین شاخه گلی را که در دست داشت به ستایش تقدیم کرد و افزود:

- و دعا می کنن که این روزها هرچه سریعتر بگذره تا بتونن برگردن سر خونه زندگیشون.

فرهاد متفکرانه لبش را جلو داد و در حالی که بانوک پایش زمین را لگد می زد گفت:

- کی فکرشو می کرد شهرک یهو این قدر خلوت بشه؟ حالا اگر به وقت راست راستکی زلزله بیاد چی؟ فکر می کنید ما زنده و سالم بمونیم؟

ستایش لبش را گزید و با دلواپسی گفت:

- وای ترو خدا نگید آقا فرهاد!

آیدین سر انگشتان محبوبش را در دست گرفت و گفت:

- به این چیزای بد فکر نکنید. بیاید به این مسأله فکر کنیم که این زلزله چقدر به نفع ما تموم شد! کی فکرشو می کرد به موقعیتی پیش بیاد که من و ستایش بتونیم بدون هیچ نگرانی با هم بیایم بیرون و تو شهرک واسه خودمون بگردیم؟ هان فرهاد؟ موافق نیستی؟

فرهاد لبخندی پرمعنا زد و با نکته سنجی گفت:

- البته باید جای پانتهی خانوم رو هم اینجا خالی بکنیم. فکر نمی کنم هیچ عاملی جز زلزله می تونست باعث بشه که اون دست از سرت برداره و بره!

ستایش که ظاهراً از پانتهی بیشتر می ترسید تا زلزله گفت:

- وای راست می گه! به وقت سروکله اش دوباره پیدا نشه؟

آیدین خندید و گفت:

- خیالت راحت باشه. اون الان واسه خودش تو دویی داره خوش می گذرونه! به کنسرت رو بهونه کرد و دیشب فلنگو بست! ضمن این که باید جای یه بزرگوار دیگه، یعنی سرکار خانوم نغمه مقدسی رو هم حسابی خالی کنیم، چون اگر بودش من واقعاً نمی دونم فرهاد چطور می خواست مجدداً لطف کنه و یه سمندر دیگه پیدا کنه و ...

فرهاد با یادآوری آن خاطره لبخندی زد و با حالت ترسناکی گفت:

- آره! شاید این بار مجبور می شدم خفه اش کنم!

ستایش که با وجود سیزده چهارده سال سن، ساده و زود باور بود، نفس عمیقی کشید و وحشت زده گفت:

- وای نه آقا فرهاد! گناه داره بیچاره.

فرهاد نگاهی به چهره معصوم ستایش انداخت و لبخندش به تدریج به خنده و بعد قهقهه تبدیل شد. آیدین هم موضوع را فهمیده بود نتوانست خنده اش را کنترل کند. ستایش مدتی به چهره دو پسر خیره ماند و سر انجام او هم خندید.

همانطور که از ابتدا قابل حدس بود، نه تنها آن روز، که تا پایان هفته نیز هیچ اتفاقی نیفتاد. فرهاد و دوستانش فارغ از تمام مسائل، بعد از ظهر بسیار خوبی را زیر درخت دوشاخه در کنار هم سپری کردند و آن قدر به آنها خوش گذشت که تا سالها خاطره آن روز را برای هم تعریف می کردند و از یادآوری لذت می بردند.

اهالی شهرک نیز که بعد از مدتی همانند قشون شکست خورده سر و کله شان پیدا شد ، این روز را هرگز فراموش نکردند ؛ به خصوص آنهایی که از هولشان بدون قفل کردن در منزل به مسافرت رفته بودند و وقتی برگشتند با صحنه ناگواری مواجه شدند . دزدان به اکثر خانه ها دستبرد زده و بقول معروف هر چه را می توانستند جارو کرده و با خود برده بودند . شاید آقای شکیا راست می گفت که این ماجرا تماماً یک دسیسه از پیش طراحی شده از جانب هتل دارانی بود که می خواستند از این طریق رونقی به کار و کسب خود بدهند . فرهاد این سخن پدرش را در دفترش یادداشت کرد و جلوی آن علامت سوال بزرگی گذاشت . بدون شک کسی نمی توانست بطور دقیق به این معما پاسخ بدهد. حتی جناب راهب هندی !